

به نام خدا

یادگاری

نوشته:

هستی قنبری

انتشارات شقایق



انتشارات شقایق

یادگاری

نوشته: هستی قنبری

نمونه‌خوان: بهاره ربیعی

حروف نگار: ژیلار رسولی

طراح جلد: ندا رهگذر

چاپ: اول / 1399

تیراژ: 500 نسخه

قیمت:

شابک: 978-964-216-196-6

تهران: خ انقلاب - خ دوازده فروردین - کوچه بهشت آیین - پلاک 16

تلفن: 66403299 - 66496828 فکس: 66496692

«برداشتی کاملاً آزاد، از یک خبر واقعی!»

مدت‌ها بعد از چیزی شبیه به یک فاجعه، روزی به خودت می‌آیی و می‌بینی
روزهایت مزه‌ی مرگ می‌دهند! همان روز دست بر زانو می‌گذاری، با تمام ته مانده‌ی
وجودت می‌ایستی، به آسمان فیره می‌شوی، می‌فهمی هنوز هم زنده هستی و زندگی،
نابودنمرده‌ی ادامه دارد. آن‌زمان بالاخره هم‌پای زندگی خواهی شد، حتی اگر آنی که
دست در دست سرنوشت می‌گذارد و می‌رود، دیگر "تو" نباشی!

مقدمه:

«گوشه‌ای از آینده»

جهان مثل یک چرخ عصاره‌ی دور سرم می‌چرخید. سرم پر بود از علامت سوال. نمی‌دانستم کجا هستم.

اصلا این چهار دیواری فرسوده دیگر کدام جهنمی بود؟! به یاد نمی‌آوردم قبل از این کجا بوده‌ام؟

تصاویر گنگ و گیجی در ذهنم تاب می‌خورد. کسی داشت صدایم می‌زد؛ به اسمی که نمی‌شناختم اما می‌دانستم مربوط به من است.

نگران بودم؛ در چه مورد؟! ... نمی‌دانم!

می‌دانستم یک نفر، یک جایی، در زمانی نامعلوم؛ انتظارم را می‌کشد اما... به یاد نمی‌آوردم چه کسی؟!!

باید بر می‌گشتم، به جایی که نمی‌دانستم کجاست و کسی را که نمی‌دانستم کیست، نجات می‌دادم!

دل پیچه‌ای شدید داشتم، گرسنه بودم... شاید هم سرما به تنم زده بود. هیچ نمی‌دانستم؛ اصلا امکان داشت همه‌ی این احوالات ناخوشایند تنها به خاطر اضطراب باشد.

حال و احوال ذهنم به شدت ناکوک بود. هیچ‌چیز را نمی‌دانستم اما از همه‌چیز با خبر بودم. خاطراتم شبیه یک پازل هزار تکه که به دست کودکی خردسال افتاده باشد، به هم ریخته بود. تنها یک چیز را کاملا به خاطر می‌آوردم که من "آتش" هستم، یادگار شیطان؛ کسی که به دنیا آمد تا بسوزاند... اما سوخت.

فصل اول

خودکار را در دست چرخاندم و با در نیمه جویده شده‌اش روی میز ضربی
ناموزون گرفتم، همان ریتمی که پایم داشت به زمین می‌کوبید.
"لعنتی! باز هم این افکار پریشان مزخرف بر سرم آوار شد!"
هر بار؛ فقط یک تلنگر کوچک لازم بود تا مثل یک آجر لقی، میان چاله‌ی
خاطراتم سقوط کنم. گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم، آن قدر محکم که حس
می‌کردم پوستم در آستانه‌ی پاره شدن است، اما کنترل اعصابم را در دست
نداشتم، دستور "نکن" مغزم، به دندان‌هایم نمی‌رسید.
کلافه نفسی بیرون دادم، فکم بی حس شده بود و زبانم گزشی تلخ و آزار
دهنده داشت، انگار که خواب رفته باشد!
در سرم صداهایی مدام تکرار می‌شد:
"زانو بزن... زانو بزن"
صدایش با اکویی گوش خراش میان مغزم می‌کوبید. هوار می‌کشید:
"بتمرگ!"
دل‌م می‌خواست خفه‌اش کنم؛ گلویش را بگیرم و میان انگشتانم چنان

فشار بدهم تا آن صورت آبله‌رو و کج و معوجش، کبود شود. نفسش بویی شبیه به ماست ترشیده می‌داد. هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها نمی‌توانستم بوی ماست را تحمل کنم.

او همچنان داد می‌کشید:

"صداش رو ببر! صدای اون کره خر رو ببر که این قدر عر عر نکنه."
و خدا می‌داند که "بریدن صدا"، چه تصویر وحشتناکی دارد! ترسناک‌ترین منظره‌ای که می‌توان دید؛ ترکیب کریه‌ی از رنگ‌ها: "سرخ، سرمه‌ای... سفید!"

هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم که دیدن این سه رنگ در کنار هم، تا این اندازه هولناک باشد.

مشت محکمی روی میز مقابلم کوبیده شد و رشته‌ی افکار پریشانم را از هم درید.

- ترانه!

صدای بلند حاصل از ضربه‌ی مشت او بر میز، من را که در ذهنم از زمان حال دور شده بودم، به شدت شوکه کرد. با تکانی شدید به خودم آمدم و به مردمک چشمان هراسیده‌ی او که در حدقه می‌لرزید، زل زدم. گیج بودم، ذهنم هنوز میان زمان‌های از دست رفته تاب می‌خورد.

- هان!؟

از این که بالاخره از خلسه بیرون آمدم و جوابش را دادم، نفس راحتی کشید. اشاره‌ای به صورتم کرد و گفت:

- لبت رو داغون کردی!

با پشت دست بر لبم کشیدم، دردی سوزان تا مغزم دوید. با صورت جمع شده از درد، به خونابه‌ای که بر دستم ماسید، خیره شدم.

- مهم نیست... خوب می‌شه.

فصل اول ~ 7

سری با یأس تکان داد.

- آره ولی این موضوع در مورد پرونده‌ها صدق نمی‌کنه!

ابرو در هم کشیدم و مردد به کاغذهای مچاله شده‌ی زیر دستم خیره شدم. هیچ دلم نمی‌خواست باور کنم که این کاغذهای مچاله شده و به هم ریخته، همان دو پرونده‌ی سنگین و نفس‌گیری هستند که تمام هفته‌ی گذشته را به جمع‌آوری و مرتب کردنشان، پرداخته بودم.

دستم روی پرونده‌ها لرزید. به پیشانی زدم و به خودم توپیدم.

- لعنت!

آهی کشیدم.

- خیلی خب... خیلی خب... حالا که چیزی نشده.

لرزی که از دستانم شروع شده بود، تمام بدنم را گرفت. برخاستم و دست

روی میز کوبیدم. صدایم اوج گرفت:

- چه... چه... چیزی... نش... نشده؟!!

یک گام عقب رفت و دست‌هایش را پشت سر پنهان کرد. او تنها کسی بود

که می‌دانست وقتی من افسار پاره می‌کنم، دقیقا باید چکار کند.

- ترانه... ببین من رو... تو حالت خوبه! خب؟ پرونده‌ها رو درست می‌کنیم...

باشه؟

دستانش که از دیدرسم خارج شد، قطره‌ای از اقیانوس اضطرابم کاهش

یافت. چشم بستم و خود را روی صندلی انداختم.

نفس عمیقی کشیدم.

- خوبه... خوبه... ببین می‌خوام فرصت رو از توی کیفیت بردارم، اجازه

می‌دی؟

پلکم پرید.

- نه... نه... خودم برمی‌دارم!

کلافه‌تر از قبل، سر تکان داد.

- خیلی خب!... می‌رم برات آب بیارم.

و سر پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

به دری که آرام پشت سرش بسته می‌شد خیره شدم. صبر و تحمل این بیچاره را حضرت ایوب هم نداشت! خودم هم می‌دانستم تحمل من تقریباً غیر ممکن است؛ این را از همان وقتی که مادرم بالاخره کم آورد و به پیشنهاد آن سیاوش احمق جواب مثبت داد تا از دست من خلاص شود؛ فهمیدم.

اما "او" با مادرم فرق داشت، او قرار نبود من را به حال خودم رها کند. من مثل یک پیچک هرز دور درخت تنومند زندگی او، پیچیده بودم و شیرهی زندگی‌اش را می‌مکیدم.

خودم هم می‌دانستم که وجودم آخرش ریشه‌ی زندگی او را می‌خشکاند؛ اما چاره چه بود؟ گرچه سخت انکارش می‌کردم اما به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم؛ من بدون او می‌مردم! این آدم به دنیا آمده بود که حامی این و آن باشد و این وسط هم من همیشه حضور داشتم.

تقه‌ای به در خورد و او بلافاصله با لیوانی آب در دستانش، وارد اتاق شد. لیوان خودم را آورده بود، می‌دانست نمی‌توانم در لیوان‌های دیگر آب بخورم. کیف کوچک قرص‌هایم را از داخل کوله پشتی‌ام بیرون کشیدم، روی میز خالی کردم، رنگین‌کمانی از آن‌ها کف دستم ساختم، به دهان انداختم و لیوانی که مقابلم گذاشته بود را یک نفس، سر کشیدم.

ابرو بالا داد.

- لازم نبود همه‌ش رو با هم بخوری‌ها!

شانه بالا دادم.

- حوصله ندارم صبر کنم.

فصل اول ~ 9

دهان کج کردم، به تقلید از دکتر حمیدی صدا در بینی انداختم و ادامه دادم:

- این رو بخور بعد یه ربع صبر کن که معدهات باورش بشه؛ بعد اون رو بخور نیم ساعت صبر کن که کلیه‌هاش تعجب نکنه!
پوفی کشیدم.

- اینا مسخره بازیه!... بخواد خوب کنه، خوب می‌کنه دیگه!
اخم کرد و دست به سینه به دیوار مقابلم تکیه داد.
- آخرش کلیه‌هاش با این اوضاع قرص خوردنت، داغون می‌شه.
قرص‌ها را جمع کردم، به داخل کیف بازگرداندم و کوله پشتی‌ام را بستم.
- به درک!

پرونده‌ها را بستم و زیر بغل زدم. برخاستم و رو به او گفتم:
- اینا رو می‌برم خونه درست می‌کنم، فردا میارم.
سری تکان داد.

- لازم نیست... خیالت...
میان حرفش پریدم و عصبی به او توپیدم:
- لازم نیست نداره، خودم گند زدم خودمم درستش می‌کنم... هزار بار گفتم برای من دل بی‌خودی نسوزون!

لبخند نیم بندی زد.
- دل نسوزوندم... فقط خواستم کمک کنم.
شانه بالا انداختم.
- کمک نمی‌خوام.
لب‌هایش را جمع کرد و با چشمان پایین انداخته، سری تکان داد.
- خیلی خب!

این رفتارش را خوب می‌شناختم، می‌دانستم سعی دارد من را با

مهربانی‌اش قانع کند. انگشت تهدید برایش بلند کردم.
- قیافه‌ات رو برای من اون شکلی نکن‌ها نیکزاد!
نفسی بیرون داد و بالاخره تسلیم اخلاق نه چندان خوبم شد.
- باشه بابا... برو خونه نارنجک تا نترکیدی.
پوزخندی تحویلش دادم و از اتاق بیرون زدم. به میز خالی فرزانه، کنار در ورودی دفتر نگاهی انداختم، اصلا متوجه رفتن او نشده بودم؛ اما حتما باز هم حال و احوال دخترکش ساز مخالف زده بود.
آهی کشیدم و پله‌ها را یکی در میان پایین رفتم. خیابان خلوت و پیاده‌رو سوت و کور بود. تا آخر وقت در دفتر ماندن، این مزیت را داشت که از شر شلوغی و ازدحام راحت می‌شدم و مجبور نبودم تا رسیدن به ماشینم که معمولا در شلوغی صبح دورتر از دفتر پارک می‌کردم، از این‌یکی و آن‌یکی، تنه بخورم.
در ماشین را باز کردم، خود را پشت فرمان انداختم و استارت زدم؛ به رسم همیشه روشن نشد. کلافه نفسی بیرون دادم و بار دیگر استارت زدم.
- جون مادرت اذیت نکن!
اما ماشین قسم و قرآن سرش نمی‌شد. پیاده شدم، کاپوت را باز کردم، سر در موتور فرو بردم و آن پیچ مزاحم را که همیشه با روانم بازی می‌کرد، سفت کردم.
دوباره به داخل ماشین برگشتم، استارت زدم و بالاخره با تلاشی چند باره موفق شدم راهش بیاندازم.
این پراید فکستنی و درب و داغان، با تمام عیب و ایرادهای حل نشدنی‌اش، هر چه بود عصای دستم بود. اگر این ماشین را نداشتم، مجبور می‌شدم با وسایل نقلیه‌ی عمومی رفت و آمد کنم و این برای من، کابوسی بی‌نهایت وحشتناک بود!

فصل اول ~ 11

نشستن در کنار آدم‌ها در وسایل نقلیه‌ی عمومی، معنای چندش‌آوری برای من داشت؛ استنشاق بوی عطر و عرق این و آن، مواجه شدن با دمای سی و هفت درجه‌ی لعنتی که از پوست هر انسانی ساطع می‌شد و حتی هم کلام شدن با دیگران؛ تمام این‌ها چیزی نبود که من بتوانم تحمل کنم. به همین خاطر هم ناز این پراید بد قلق را خریدن شرف داشت به تاکسی و اتوبوس سوار شدن. همین از سرم هم زیاد بود.

یکی دو خیابان مانده به خانه، موبایلم زنگ خورد. بی آن‌که چشم از مسیر بردارم، دست در کیف فرو بردم و موبایلم را بیرون کشیدم. نام "فرانک"، آه از نهادم برآورد.

دلم نمی‌خواست جواب بدهم، حالم از قربان صدقه رفتن‌های عاریه‌ای و مهر و محبت‌های صد من یک غازش، به هم می‌خورد. اما اگر جواب نمی‌دادم عصبی‌تر می‌شدم، نمی‌توانستم بی‌جواب گذاشتن تماس را تحمل کنم، فکرش مثل خوره به جانم می‌افتاد و تا مغزم را لت و پار نمی‌کرد دست از سرم بر نمی‌داشت.

تماس را متصل کردم، روی بلندگو گذاشتم و غریدم.

- چی می‌خواهی؟

انگار او هم تلفنش را روی بلندگو گذاشته بود، چون صدای نازکش از جایی دورتر و با اکویی اعصاب خردکن به گوش می‌رسید.

- سلام دختر قشنگم، خوبی قربونت برم؟

پوزخندی کنج لبم نشست.

- به لطف! کارت رو بگو.

این طرز حرف زدنم برای او عادی شده بود، خودش هم می‌دانست که من می‌دانم دارد نقش آدم‌های مهربان و دلسوز را بازی می‌کند.

- دختر گلم... کاری ندارم فقط دلم برات تنگ شده بود... تماس گرفتم

ازت خواهش کنم برای تعطیلات بیای پیشمون.

برای ماشین جلویی که بدون راهنما پیچید، بوق بلندی زدم و کلافه پاسخ

دادم:

- نمی ترسی اگه پیام یه وقت خدای نکرده سیاوش جونت از راه به در بشه

فرانک خانوم؟

صدایش به اعتراض بالا رفت:

- آتش!

این نام، این اسم لعنتی، رعشه به جانم انداخت. مو بر تنم سیخ شد، انگار

که برقی با ولتاژ قوی به مغزم متصل کرده باشند. مشت به فرمان کوبیدم و

داد کشیدم:

- مگه هزار بار نگفتم من رو با این اسم صدا نزن لعنتی؟ چرا نمی فهمی؟

چرا؟ کجای این مسئله این قدر سخته که از درک تو خارجه؟

حس می کردم زبانم در دهانم جا نمی شود، داشتم خفه می شدم. فریادی

که قصد شکافتن گلویم را داشت، خیلی زود به پچ پچی رو به مرگ تبدیل

شد.

- اسم خودت رو می ذاری مادر؟! تو حتی نمی دونی چه چیزایی توی این

زندگی کوفتی تولهت رو عذاب می ده...

نالید:

- دخترم... من...

حوصله شنیدن اراجیف و دلیل های غیر منطقی اش را نداشتم، اصلا هر بار

که تماسش را پاسخ می دادم مثل سگ پشیمان می شدم.

- بی خیال!... برو بچسب به زندگیت که از دستت در نره... عزت زیاد!

و تماس را به روی او که داشت چیزی شبیه به: "چرا این قدر بی..."، قطع

کردم و نفهمیدم که آن "بی" دقیقا چه صفتی را به من بست؟ "بی خیال"؟

"بی ادب"؟ "بی شعور"؟... یا یک چیزی بدتر از این‌ها.
گوشی را روی صندلی کناری انداختم و داخل خیابان فرعی که انتهایش
به آلونک کوچک و یخ زده‌ام ختم می‌شد، پیچیدم.
مقابل کافه‌ی سر خیابان پارک کردم. آن‌جا خانه دومم بود؛ تنها جایی که
می‌توانست آرامم کند. محیطش نیمه روشن بود و هرگز خیلی شلوغ نمی‌شد،
از آن جاهایی بود که چند تا مشتری ثابت دارند و بس!
هر شب قبل از آن‌که به کنج تنهایی خودم برگردم، می‌رفتم و پشت میز
کوچک کنار پنجره‌ی کافه می‌نشستم. یک چیزی می‌خوردم، کمی با خودم
خلوت می‌کردم و برمی‌گشتم.

کیفم را روی دوش انداختم و پیاده شدم. تابستان زودتر از موعد رسیده
بود، هنوز بهار نرفته باد داغ مرداد ماهی می‌وزید. برای منی که از گرما
گریزان بودم، خبر خوبی به نظر نمی‌رسید، اما ماشین بیچاره‌ام قطعاً
خوشحال می‌شد که فصل برف و سرما به اتمام رسیده است.
در کافه را هل دادم، صدای جیرینگ جیرینگ آشنای آویز بالای در،
موسیقی بی‌کلام ملایمی که پخش می‌شد را، شکست. سر سه چهار نفری که
پشت میزها نشسته بودند، به عادت فضولی ذاتی آدمیزاد، لحظه‌ای سمت در
چرخید و بعد دوباره مشغول کار خود شدند.

چشمی در کافه چرخاندم، میز دوست داشتنی‌ام خالی بود و این قضیه
لبخندی بر لبم نشانده. سری برای آقای شادمان - صاحب کافه - تکان دادم و
راه سمت میز کج کردم. با نفس عمیقی خود را روی صندلی انداختم و کیفم
را روی صندلی مقابل پرت کردم. دست زیر چانه زدم و به حجم خالی مقابلم
خیره شدم، کاش میز یک نفره هم وجود داشت! صندلی خالی روبه‌روی تنها
چیز عذاب آور داخل این کافه بود. صندلی روبه‌روی، جای خالی یک رویای
قدیمی را بر سرم می‌کوبید، رویایی که آن‌قدر در کنج صندوق دلم خاک

خورده بود که داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید.
کیفم را باز کردم، پاکت وا رفته‌ی سیگارم را از میان وسایل انبوه آن، بیرون کشیدم، سیگاری برداشتم و کنج لب گرفتم تا فندکم را پیدا کنم.

- لطفا این‌جا سیگار نکشید!

و هم‌زمان منو جلوی دستم گذاشته شد. نگاهم از منو و دستی که مقابلم بود، بالا رفت و روی صورت رنگ پریده و خسته‌ی پسر جوان گارسون ثابت ماند.

قبلا آن اطراف ندیده بودمش! انگار تازه استخدام شده بود. به نظر نمی‌آمد بیش از بیست سال سن داشته باشد. چهره‌اش به شدت خسته، اما با حوصله به نظر می‌رسید. لبخند کم‌رنگی بر لیش داشت که انگار به صورتش سنجاق شده بود، نمی‌دانستم به خاطر رضایت مشتری است یا فقط می‌خواهد مهربان به چشم بیاید؟

- من همیشه این‌جا سیگار می‌کشم هیچ‌کس هم هیچی نمی‌گه... تو انگار تازه واردی!

دستش را از روی منو برداشت و کنار تنش انداخت.

- این‌که هیچ‌کس هیچی نگه دلیل نمی‌شه که کار درستی باشه... هیچ فکر کردید اگه یکی از مشتری‌ها مشکل تنفسی داشته باشه چقدر بد می‌شه؟

ابرو بالا دادم و به چشمانش دقیق شدم. ته چشمانش هیچ نبود و همه چیز بود! انگار که وسط دو آینه‌ی رو به هم ایستاده باشی.

لبخندش کلافه‌ام می‌کرد، سیگار را از لب برداشتم و روی میز انداختم.

- خیلی خب... نمی‌کشم... منو هم لازم ندارم، یه لیوان بزرگ شیرقهوه با کیک شکلاتی می‌خوام.

لبخندی عمیق‌تر تحویلیم داد.

- چشم خانوم... الان میارم خدمتتون... ممنونم که سیگارتون رو کنار گذاشتید.

و راهش را به سمت آشپزخانه‌ی کافه کشید و رفت.
دستی در هوا تکان داد و " برو بابایی " زیر لب گفتم. عجب دل خجسته‌ای داشت!

چند دقیقه بعد با لیوان بزرگ شیرقهوه و بشقاب کیک بازگشت و با همان لبخند کم سو و روی خوش، سینی را مقابلم قرار داد. نگاهم به دستانش خیره ماند، رگ روی دستش بیرون زده بود و این مسئله باعث می‌شد بتوانم راحت نگاهش کنم.

من اعتقاد داشتم که مهم‌ترین عضو بدن هر آدمی، دست اوست! از حرکات دست هر کسی می‌توانستم بفهمم که رفتارش دوستانه است یا سرد، اضطراب دارد یا آرامش، ترسو است یا شجاع... خیره شدن به دست آدم‌ها، باعث می‌شد راحت‌تر آنها را بشناسم.

سینی را آرام روی میز قرار داد و انگشتانش را با مکثی کوتاه، از دسته‌ی سینی بیرون کشید.

آدم آرامی بود، می‌خواست بیش از آنچه که هست مهربان به نظر برسد، ترسو بود اما برای شجاعت انگار، فقط یک تلنگر لازم داشت!

زیر و رو کردن شخصیت آدم‌ها از روی شواهد ظاهری و رفتاری آنها کاری بود که ذهنم، ناخواسته، همیشه انجام می‌داد. تجزیه و تحلیل کارها و رفتار مردم اطرافم باعث می‌شد که احساس امنیت بیشتری داشته باشم.

لیوانم را از داخل کیف در آوردم، شیرقهوه را داخل لیوان خودم خالی کردم و با چنگال خودم مشغول خوردن کیک شدم، اما زیر چشمی گارسون جوان را که می‌رفت از زوج جوانی در آن سوی سالن سفارش بگیرد، تحت نظر گرفتم، به نظر نمی‌آمد حضورش در کافه‌ی محبوبم، تهدیدی برای

آرامش دست و پا شکسته‌ام باشد. هر بار شخصی جدید به یکی از جاهایی که من رفت و آمد داشتم اضافه می‌شد، باید زمان زیادی را برای عادت کردن به او صرف می‌کردم؛ درست مثل زمانی که نیکزاد تصمیم گرفت برای دفترش منشی استخدام کند یا وقتی که همسایه‌ی روبه‌روی‌ام خانه‌اش را به پیرزنی غرغرو اجاره داد.

کلیدم را از کیف بیرون کشیدم و با اضطراب به در واحدم انداختم، چشمم هنوز بر کفش‌های بزرگ و وارفته‌ی مردانه‌ای بود، که جلوی در واحد روبه‌روی، هر کدام سویی انداخته شده بود. آن پیرزن بداخلاق نیمه دیوانه، معمولاً مهمان نداشت و دیدن آن کفش غریبه، مقابل خانه‌اش به نظر عجیب می‌آمد. "عجیب" بد بود، خیلی هم بد بود! هیچ چیز اطراف من نباید عجیب به نظر می‌رسید، باید از همه چیز مطمئن و آسوده خاطر باشم تا بتوانم زندگی کنم. باید از امن بودن اطرافم اطمینان حاصل می‌کردم تا دیوانه نشوم و به سرم نزنند.

در را باز کردم، خودم را به داخل خانه انداختم و کیفم را روی زمین پرت کردم. بلافاصله چرخیدم، در را سه قفله کردم و زنجیر پشتش را انداختم. کفش از پا کندم، داخل جا کفشی گذاشتم و چراغ را روشن کردم.

حجم خالی خانه، کمی آرامم کرد. سالن سفید و خلوت، یک مبل، یک قاب عکس خالی و قالیچه‌ای سفید که تقریباً تمام سالن را پوشانده بود؛ بدون حضور آن تلویزیون احمق که یک ماه می‌شد از شرش خلاص شده بودم! خانه‌ی کوچک چهل، پنجاه متری نازنینم تنها جایی بود که می‌توانستم واقعا در آن آرام باشم. تمام وسایل انگشت شمار خانه‌ام فقط بوی خودم را می‌داد و این برای من معنی امنیت داشت؛ این یعنی با خیال راحت می‌توانستم به همه چیز دست بزنم.

فصل اول ~ 17

مانتو و مقنعه از تن کندم، روی دسته‌ی میل گذاشتم، به سمت تنها اتاق خانه رفتم و خود را در آغوش تشکم که از شب گذشته همان‌طور وسط اتاق رهاپش کرده بودم، انداختم.

باید صبح زود بیدار می‌شدم و قبل از رفتن به دفتر، پرونده‌هایی که خراب کرده بودم را جمع و جور می‌کردم.

خوابم می‌آمد اما به عادت همیشه، باید اول ایمیل‌هایم را چک می‌کردم وگرنه خوابم نمی‌برد. روی شکم چرخیدم و لپ‌تاپم را روشن کردم. ایمیل‌ها را باز کردم و به نام آریان لبخند زدم. هر شب یک پیام تازه برای من می‌گذاشت. انگار او هم می‌دانست اگر پیامش را نبینم شبم شب نمی‌شود؛ با این‌که هیچ‌وقت جوابی از سوی من دریافت نمی‌کرد، اما هرگز دست از نوشتن برایم برنمی‌داشت.

ایمیلش را باز کردم و چشم روی نوشته‌هایش دواندم.

" ترانه جان! سلام عزیز دلم.

خسته نباشی، می‌دونم این روزها فشار کار بیشتر شده و آرامش تو کمتر. قبلا گفتم و باز هم یادآوری می‌کنم، تو واقعا احتیاج به کار کردن نداری، فقط کافیه یه سر به حساب بانکیت بزنی. البته اگه کار رو برای سرگرم شدن و گذران وقت انجام بدی خوبه، چون می‌دونم وقتی بیکار باشی اذیت می‌شی. امروز حالت رو از نیکزاد پرسیدم و فهمیدم بازم حمله‌ی عصبی داشتی، نمی‌دونم به خاطر فشار کاره یا بازم نشستگی و به گذشته فکر کردی. خیلی نگرانم شدم، نمی‌تونم تحمل کنم که این‌قدر عذاب بکشی. می‌دونم سخته برات که این حملات رو کنترل کنی و می‌دونم غیر ممکنه که بدون کمک بهتر بشی.

این‌جا با یه دکتر سنتی و تقریبا دیوونه حرف زدم؛ مردم شهر به سرش قسم می‌خورن. می‌گفت می‌تونه کمکت کنه، خیلی درباره‌ش تحقیق کردم و

متوجه شدم هر چی در موردش می‌گن درسته. هر وقت تونستی چمدون ببند و یه مدت بیا این‌جا. اگر موافق بودی به نیکزاد بگو کارای ویزا و بلیطت رو انجام بده و خودش تو رو بفرسته این‌جا، چون می‌دونم تو حوصله‌ی این کارها رو نداری. من و سلما و سارا خیلی خوشحال می‌شیم بیایی پیشمون.

امیدوارم خیلی زود ببینمت... به امید دیدار!"

نفس عمیقی کشیدم و ایمیل را بستم. آریان نگرانم بود، نیکزاد هم همین‌طور؛ اما حال من خوب بود. خوب خوب!

من به این طرز زندگی، به ترس‌هایم، به وسواس‌های مرضی‌ام، به تنهایی‌ام... عادت کرده بودم و هر چیز جز این‌ها آزارم می‌داد. رفتن به آن‌جا یعنی نزدیک شدن به آریان، یعنی دیدن چهره‌های آشنا، یعنی صحبت درباره‌ی چیزهایی که نباید، یعنی زنده شدن دوباره خاطرات تلخ گذشته‌ام، یعنی درد... درد... درد!

دستم را روی چشمانم حائل کردم و افکار مزاحم را دور ریختم. قرار نبود جایی بروم، جواب آریان را هم نمی‌دادم، نیکزاد هم حق دخالت بی‌جا نداشت! خودش خوب می‌دانست که دخالت در کارهای من عواقب جالبی ندارد؛ گرچه وقتی پای سلامتی‌ام وسط می‌آمد او بیشتر از حد معمول کله شق می‌شد، اما من همیشه از پشش بر می‌آمدم، برنده‌ی تمام جر و بحث‌های همیشگی ما، من بودم.

چشم بستم و به خواب رفتم، به این امید که شاید کمی از اضطراب‌های روزانه‌ام در خواب حل شود!

«یازده سال قبل»

پله‌ها را یکی در میان، دوان دوان پایین آمدم، خود را در آغوشش انداختم و سر در سینه‌ی پهن و عضلانی‌اش فرو بردم.

- دلم برات تنگ شده بود!
دست در موهایم فرو برد و سرم را بوسید.
- دل منم برات تنگ شده بود وروجک من!
از گردنش آویزان شدم و با اخمی ساختگی پرسیدم.
- سوغاتی من رو که یادت نرفت بابا؟!
بلند خندید.
- پدر بیامرز مهلت بده برسم... مگه جرأت دارم سوغاتی تو رو فراموش کنم؟
نیشم تا بناگوش کش آمد، تمام مدت یک ماه نبودنش را، منتظر آن لباس پر زرق و برقی بودم که آریان عکسش را فرستاده بود.
- اومدی؟
سر هر دوی ما به سمت مادر چرخید که با حوله‌ی حمام از بالا سرک می‌کشید. سرد، بی‌روح... بی‌خیال!
- سلام عزیزم... آره الان رسیدم.
مادر شانه بالا انداخت و چشم سمت ناخن‌های تازه لاک زده‌اش چرخاند.
- خوبه!
و راهش را سمت اتاق کج کرد.
اخم در هم کشیدم و برای ماست مالی کردن رفتار مادر، آرام نالیدم.
- این مدت که نبودی خیلی دلتنگت بود... الان فقط یه کم بی حوصله‌اس!
تلخ خندید و دست دور شانه‌ام گره کرد.
- قربونت برم دختر خوشگلم ناراحت نباش... مامانت از این که دیر برگشتم ناراحته.
نبود! بابا دروغ می‌گفت! من می‌دانستم، کاملاً درک می‌کردم که مشکل مامان و بابا عمیق‌تر و جدی‌تر از این حرف‌هاست. من دیگر بچه نبودم که با

این بهانه‌های ساده گول بخورم، هفده سالگی سن کمی نبود. گرچه نمی‌دانستم درد این زندگی به ظاهر طلایی دقیقا کجاست، اما کاملا درک می‌کردم که یک جای کار به شدت می‌لنگد. مادر دل به زندگی نمی‌داد و بابا هم تلاشی نمی‌کرد. انگار که فقط دو مسافر غریبه بودند در یک مسافرخانه! آریان هم از همین فضای یخ زده‌ی خانه فرار کرد و به دل غربت زد. من اما، لجوجانه فکر می‌کردم که به سبک فیلم‌های ایرانی عاشقانه، با معجزه‌های همه چیز درست خواهد شد و این کوه یخ میان زندگی‌مان خواهد شکست. من هنوز در دنیای فانتزی نوجوانی‌ام زندگی می‌کردم، افکارم صورتی رنگ بود. اما آریان به واسطه‌ی همان چند سالی که زودتر از من به دنیا آمده بود، همه چیز را خاکستری می‌دید.

او می‌گفت ماندن در خانواده‌ای که بنیادش بر باد رفته، حماقت محض است و من نمی‌فهمیدم! نمی‌دانستم اصلا بنیاد یعنی چه؛ نمی‌دانستم خانه در دست باد، چه معنا دارد؟ من به معجزه‌های رنگی اعتقاد داشتم، دنیای من پر بود از "می‌شود"ها!

شاید اگر بگویم هر روز آریان با من تماس می‌گرفت و التماس می‌کرد که بار و بندیل بندم و بروم با او زندگی کنم، اغراق نبود؛ اما تلاشش هیچ‌وقت اثر نداشت. من به مادر با تمام کج خلقی‌هایش، وابسته بودم. بابا را میان همه‌ی نبودن‌ها و غیبت‌های طولانی مدتش می‌پرستیدم. من مثل آریان، آدم دل‌کندن و بریدن نبودم.

به بابا که داشت دو چمدان بزرگش را سمت پله‌ها می‌کشید تا به اتاقش ببرد خیره شدم، نه... دلم نمی‌آمد بدون آن‌ها، حتی لحظه‌ای را هم زندگی کنم.

- نمیای سوغاتیت رو بگیری آتش؟

صدای بابا از روی پله‌ها افکارم را از هم پاشید. نگاهم سمت ساعت بزرگ

فصل اول ~ 21

شماته‌دار میان پاگرد پله‌ها، درست پشت سر بابا، خیره ماند و صورتم در هم رفت.

- آخه دیرم شده، باید برم کلاس! اگه دیر برسم شر می‌شه، وقتی برگشتم میام می‌بینمش.

و مردد پرسیدم:

- تا وقتی برگردم نمی‌ری که؟

خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که مدت زمان استراحت بابا میان سفرهای کاری‌اش، در خانه، فقط نیم ساعت باشد.

لبخند گنگی زد.

- نه عزیزم، حالا به چند روزی هستم، می‌خوای بیام برسونمت؟

چند لحظه پر از دل‌تنگی به صورت خسته‌اش خیره شدم.

- نه... خودم می‌رم، نزدیکه!

آهی کشید، سری تکان داد و "مراقب خودت باش"ی تحویلیم داد، سپس سمت اتاقش راه افتاد. بابا نمی‌دانست آدرس کلاسم کجاست، حتی نمی‌دانست چه کلاسی می‌روم، گاهی حتی شک می‌کردم بدانند اصلاً من چند ساله هستم؛ اهمیت چندانی نداشت، من به این سبک زندگی عادت کرده بودم، مهم این بود که وعده داد چند روز می‌ماند.

کیفم را که درست قبل از پریدن در آغوش بابا، کنار پله‌ها پرت کرده بودم، برداشتم و به طرف در خانه به راه افتادم. کنار در مقابل آینه ایستادم، دستی به مقنعه‌ی کج شده‌ام کشیدم و موهای سرکش و پف کرده‌ام را زیر آن فرستادم طوری که تمام تارهایش پوشیده شود. دختر محجبه‌ای نبودم اما بیرون بودن این موهای وز با رنگی میان قرمز و نارنجی، باعث می‌شد عابریں بیکار خیابان‌ها مسخره‌ام کنند.

عمری به شنیدن ترکیب مزخرف "کله قرمزی" عادت کرده بودم؛ عادت

که اصلا دوست داشتنی نبود.

برای همین هم، بیشتر اوقات تلاش می‌کردم که آن کله‌ی قرمز را از انظار عمومی پنهان کنم، گرچه هاله‌ی صورتی پوستم و طیف سرخ رنگی را که در قهوه‌ای چشمانم وجود داشت دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم. شاید اصلا به خاطر غلبه‌ی این رنگ بر چهره‌ام نام من را "آتش" گذاشته بودند.

به تصویر مات خودم در آینه دهان کجی کردم و راه افتادم. در خانه را که بستم نگاهم روی ماشین نوک مدادی آشنایی، درست آن سوی خیابان ثابت ماند. کلافه، بازدمم را بیرون دادم و با سماجت چشم از لبخند دندان‌نمای راننده‌ی پراید نوک مدادی گرفتم، پا بر زمین کوبیدم و به سمت انتهای خیابان رفتم. شنیدم که ماشینش را روشن کرد و خیابان را دور زد. نمی‌دانستم با این اسکورت ناخواسته چکار کنم؟ بیش از سه ماه می‌شد که تمام روزهای فرد من را از خانه تا کلاس کنکورم و از کلاس تا خانه، با همان ماشین کذایی‌اش، دنبال می‌کرد. چند بار سعی کرده بود با من حرف بزند اما من هر بار، خجالت زده فرار می‌کردم. او هم پس از چند بار تلاش، عقب کشیده و فاصله‌اش را حفظ کرده بود.

در خود جمع شدم و چسبیده به دیوار قدم سمت کلاسم تند کردم. نه این که از او بترسم یا بدم بیاید، نه! من فقط نمی‌دانستم در چنین موقعیتی، باید چکار کنم؟

تا وقتی آریان بود، اجازه نمی‌داد تنها از خانه بیرون بروم، وقتی هم داشت می‌رفت یک روز تمام نشست و برایم موعظه کرد که سرم پایین باشد و فکر رابطه با غریبه‌ها و مخصوصا مردها را از سرم بیرون کنم. مدام می‌گفت ما و شرایط ما، با بقیه‌ی آدم‌ها فرق می‌کند، ما باید خیلی مراقب اطرافیانمان باشیم؛ نباید با هر کسی صحبت کنیم و با آنها صمیمی بشویم، می‌گفت اما هرگز نمی‌گفت چرا؟!!

اما آریان، با نفوذترین آدم روی من و افکار من بود، هر چه او می‌گفت برای من حکم سند معتبر را داشت، برای همین هم نتیجه‌اش شده بود، هر روز فرار من از آن راننده‌ی جوان پراید نوک مدادی که غالباً لبخند مگش مرگ مایی بر لب داشت.

راه ده دقیقه‌ای تا کلاس را با ضربان قلب به شدت بالایی طی کردم و با خونسردی و در حالی که آمیووی کوچکش را جرعه جرعه می‌نوشید؛ من را تعقیب می‌کرد. در ساختمان کلاس را که دیدم انگار در باغ بهشت باشد، سرعت بیشتری به گام‌هایم دادم و تقریباً به سویس دویدم.
- آتش!

قدمم میان راه یخ بست و از حرکت ایستادم. چیزی در دلم فرو ریخت و حس از دست و پایم رفت. با لبی که به زیر دندان دویده بود، بر پاشنه‌ی پا چرخیدم و نگاهم را به او که از ماشینش بیرون آمده بود دوختم.
"اسم من را از کجا می‌دانست؟"

وقتی نگاهم میان چشمان کشیده‌ی مرموزش نشست، با همان لبخند عمیق، دهان باز کرد.
- اسمت آتسه دیگه... نه؟!

خدایا اسمم را چطور فهمیده بود؟ فکر نوجوان خیال پردازم به هزار جا رفت، نمی‌دانستم باید چه بگویم و یا چه عکس‌العملی نشان بدهم. در واکنشی خالی از فکر، با صدایی خفه پاسخ دادم.
- نه!

در ماشینش را بست و با نیش تا بناگوش باز شده ابرو بالا انداخت.
- پس چرا وقتی " آتش " صدات زدم، برگشتی؟!
دستپاچه شدم، آن لحظه احساس می‌کردم احمق‌ترین آدم روی زمین هستم. با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم نالیدم.

- مزاحمم نشو!

و از او رو گرفتم و باز سمت ساختمان چرخیدم که با صدای رسایی گفت.

- من نمی‌خوام مزاحمت بشم... فقط ازت خوشم اومده!

حرفش مثل تیری به قلب بی‌تجربه‌ام شلیک شد؛ انگار که زیر دوشی از

مواد مذاب ایستاده باشم تنم گُر گرفت، نمی‌دانستم شنیدن این جمله‌ی

کوتاه، از زبان یک پسر جوان غریبه، تا این حد می‌تواند منقلب کننده باشد!

فقط برای یک ثانیه نگاهم دوباره سراغ او را گرفت و بعد به داخل

ساختمان دویدم. تصویرش در لحظه‌ی آخر با وضوح بیشتری در ذهنم ماند.

لاغر اندام و قد بلند بود با پوستی گندم‌گون و ته ریشی چند روزه که به

صورت نمکینش می‌آمد. این تصویر در ذهنم یک‌باره دوست داشتنی شد!

«اکنون»

کاغذ را از او گرفتم، لا به لای دیگر اوراق پرونده گذاشتم، پوشه را بستم و

نگاهم را به صورت کبود و رنگ پریده‌اش؛ دوختم.

- باید چند دقیقه صبر کنی، آقای خوشنام الان کار داره!

مردمک‌های لبریز از ترسش در حدقه لرزید.

- ن... نمی‌شه یه کم زودتر؟ به خدا اگه بفهمه از خونه بیرون اومدم سرم

رو می‌بره!

مشتم جمع شد که روی میز کوبیده شود و بگویم.

"غلط کرده! مگه شهر هرته؟"

اما یادم افتاد که "آری، شهر هرت است!" و واقعا عصبانی شدن ندارد.

بازدم کلافه‌ام را با فشار بیرون فرستادم، پرونده را میان انگشتانم گرفتم و

برخاستم.

- نگران نباش... الان می‌رم با آقای خوشنام صحبت می‌کنم.

لب گزید و تشکر کرد. میزم را دور زدم و در حالی که نگاهم بر لرزش شدید دستان زن جوان جا مانده بود، سمت در اتاق نیکزاد - که داخل اتاق من باز می‌شد - رفتم. در زدم و بعد از شنیدن صدای " بفرماییدش"، در را باز کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم. داشت با آقای امیدی، موکل دیوانه‌ی بد اخلاقش که یک ساعتی می‌شد بر سرش آوار شده بود، سر و کله می‌زد.

حرفش را با او نیمه‌کاره رها کرد و رسمی از من پرسید.

- چیزی شده خانوم فروزنده؟

صورتش قرمز و کلافه بود، اصلاً هر موقع این آقای امیدی می‌آمد نیکزاد را با یک من عسل نمی‌شد خورد.

صدایی صاف کردم.

- یه خانوم اومدن، می‌خوان شما رو ببینن می‌گن کارشون خیلی واجبه!

اخمش در هم رفت.

- وظیفه‌ی شما نیست که این موارد رو اطلاع بدید، خانوم صبوری بازم

جایی رفتن؟

فرزانه را می‌گفت، منشی بی‌دست و پا و تا خرخره در بدبختی فرو رفته‌ای

که همین مدتی قبل استخدام کرده بود. نفسی بیرون دادم.

- نخیر خانوم صبوری هستن، فقط چون این خانوم عجله داشتن، ارجاع

دادن به من.

نگاه مستأصلی به آقای امیدی که با انگشتانش ضربی عصبی بر روی میز

گرفته بود، انداخت و رو به من گفت:

- شما خودتون کارهای ایشون رو انجام بدید و در یه فرصت دیگه قرار

ملاقاتشون رو با من بگذارید.

زبانی به لب خشکم کشیدم و دندان به هم ساییدم، اگر آقای امیدی نبود،

سر نیکزاد را می‌کندم.

- چشم!

در را بستم و به سمت زن چرخیدم، صورت درب و داغانش و آن اضطراب مواج چشم‌های نمناکش دلم را لرزاند. او من را یاد تصویر آشنایی می‌انداخت. درد وحشتناکی؛ بی‌خبر و یک‌باره در مغزم پیچید. انگار که یک بمب صوتی در حجمه‌ام ترکیده باشد. یک لحظه خودم را دیدم. همان‌جا، روی همان صندلی، با زخم‌های رو به التیام صورتم و نقش‌های کبودی که تمام وجودم را رنگ آمیزی کرده بود و دردی موذی که مدام و مدام در تمام بدنم می‌پیچید و چشم‌هایی که تا آستانه‌ی سر ریز شدن می‌رفت و برمی‌گشت. خودم را دیدم که تنم را در آغوش گرفته بودم و می‌لرزیدم، لرز که می‌گویم نه یک لرز معمولی، نه! یک زلزله‌ی هشت ریشتری؛ یک لرز مرگبار! می‌لرزیدم و لب بخت برگشته‌ی متلاشی شده‌ام را زیر دندان‌های شکسته می‌فشردم و برای نفس کشیدم جان می‌کندم. من... من بیچاره!

- حالتون خوبه؟! -

به خودم آمدم و صورت پر از کبودی زن را مقابلم دیدم، به دیوار تکیه داده بودم و پایین مانتوam را در چنگ می‌چلاندم. زن برای پرسیدن حالم جلو آمده بود، فاصله‌ی کمش با من، برایم غیر قابل تحمل بود. با پوفی از دیوار کنده شدم و کمی از زن فاصله گرفتم.

- خوبم... ببخشید!

چشم از نگاه مردد و هراسیده‌ی او گرفتم و ادامه دادم.

- بفرمایید بنشینید، من خودم به کارتون رسیدگی می‌کنم، آقای خوشنام

بعدا در یه جلسه‌ی مفصل با شما صحبت می‌کنم.

زن با مکشی کوتاه نشست، مقابلش خود را روی صندلی انداختم، دهان باز و قصه را آغاز کرد. گوشم به حرف‌های زن بود و دستم به صورت ناخودآگاه در حال نوشتن کلماتی که از دهانش بیرون می‌ریخت، اما ذهنم فقط شدت

درد هر کبودی نقش بسته بر پوست او را می‌سنجید! می‌توانستم به جرأت بگویم هر کبودی حاصل چه نوع ضربه‌ایست. می‌دانستم دستش را که به پهلوی نحیفش می‌فشارد برای آرام کردن دنده‌ی ترک برداشته و لبی که گاه و بی‌گاه به دندان می‌گزد برای خفه کردن بغض سرکش و سمج اوست. من با تمام این حالت‌ها آشنا بودم... متأسفانه!

نامش "معصومه" بود، نامی که به نظرم کاملاً به او می‌آمد. صورت رنگ پریده، ابروهای کم‌پشت و چشم‌های کوچک و بی‌فروغش معصومیتی عجیب به چهره‌اش می‌داد. آن‌قدر که دلم می‌خواست سرش داد بزنم: "این‌قدر احمقانه معصوم نباش!"

همسرش را از همان دوران نوجوانی به نافش بسته بودند، مردی که به گفته‌ی معصومه هیچ مشکلی نداشت جز دست‌های سنگینی که گاهی هرز می‌رفت برای کتک زدن جسم لاجان این زن بیچاره، به هر بهانه‌ای؛ یا به هر دلیلی!

معصومه گفت و من نوشتم و حرص خوردم و عذاب کشیدم، آخرش هم درددل طولانی‌اش را با دیدن ساعت که رو به غروب می‌رفت، نیمه‌کاره رها کرد، کیف را زیر بغلش زد و عزم رفتن کرد. دست روی میز ستون کردم و برخاستم.

- صبر کن!

با همان اضطراب و دستپاچگی که در تمام طول مدت حضورش، هم وجود او را می‌خورد و هم من را، ایستاد و به سمت من چرخید.

- بله؟

هل هُل شماره‌ام را روی کاغذی نوشتم و به طرفش گرفتم.

- اگه مشکل جدی پیش اومد بهم زنگ بزن، برای جلسه با آقای خوشنام

هم هر روزی تونستی زنگ بزن هماهنگ کن.

لبخند کم جانی زد و کاغذ را از دستم گرفت.

- چشم.

هرکاری کردم نتوانستم واکنشی به جواب لبخندش نشان بدهم، چشمم گره خورده بود به زخم بد ترکیب کنار لبش که با لبخندش بیشتر خودنمایی می‌کرد؛ فقط مات نگاهش کردم و سری تکان دادم. شماره را گرفت و تقریباً دوان دوان بیرون رفت.

دست‌هایم را زیر بغل بردم و به سمت پنجره‌ی کوچک اتاق رفتم، پنجره رو به خیابان عریض پر ازدحام باز می‌شد. نگاه از لولیدن مردم در دل هم گرفتم، به آسمان رو به غروب دادم و نفس عمیقی کشیدم.

مؤنث بودن در این روزگار جرم بزرگی بود! یک جا به جرم دختر بودن در نطفه لهت می‌کنند تا حتی به دنیا هم نیایی که بگویند فلانی دختر زایید. مثل همان زن بارداری که یکی دو سال پیش از روستایشان فرار کرده بود و دست به دامن نیکزاد و برادرش شده بود برای نجات! شوهرش می‌خواست او را بکشد چون بعد از چهار تا دختر زاییدن پنجمی هم که در شکم داشت دختر بود! جای دیگر جان جسم دخترکان را می‌گرفتند تا پاک بمانند، به هر نحوی که شده؛ حال یا قبل از آن که دل از عروسک بکنند آنها را بغل شوهر می‌انداختند، یا آنها را در کمال ناباوری، "خفاص"¹ می‌کردند. یک جا دختری به خون بس می‌رفت و یک جا به جای بدهی! جای دیگر مادر می‌شد و می‌نشست و می‌شست و می‌پخت و می‌سابید و آخر به جرم زیبا نماندن دور انداخته می‌شد. مادر هم که نمی‌شد... واویلا! یکی می‌شد معصومه‌ی بیچاره! یکی هم می‌شد من! من... قربانی شیطان!

¹. ناقص‌سازی جنسی زنان، ختنه کردن دختر

فصل دوم

لگد محکمی نثار چرخ ماشین کردم.

- آشغال!

پای خودم داغان شد و ماشین آخ نگفت. دزدگیرش را زدم و سویچ را داخل کیف انداختم، باید ادامه‌ی راه تا خانه را پیاده می‌رفتم، چون ماشین عزیزم تصمیم گرفته بود به خواب ابدی برود.

حوصله تماس با تعمیرکار را نداشتم، اصلاً نمی‌توانستم آن مردک گرد و قلنبه‌ی عرق کرده و پر حرف را که تنها تعمیرکار معتمد بود، با این اعصاب خرد و حال و احوال بی‌حوصله‌ام؛ تحمل کنم. فردا هم که تعطیل بود، احتمالاً باید از نیکزاد می‌خواستم خودش برای ابوقراضه‌ام کاری کند.

کوله‌پشتی‌ام را به دوش انداختم و راهی شدم، یک خیابان تا خانه فاصله داشتم، مسیر طولانی‌ای نبود. در خیابان فرعی خانه که پیچیدم، پسرک گارسون را دیدم که با کیسه‌ی بزرگ زباله، عرض خیابان را طی می‌کرد، پوفی کشیدم و بی‌خیال از کنارش گذشتم.

- خانوم!

حتی یک در صد هم احتمال نمی‌دادم که او به خودش اجازه بدهد من را صدا بزند. متعجب برگشتم و به او که حالا کنار سطل بزرگ زباله‌ی گوشه‌ی خیابان ایستاده بود، نگاه کردم.

- بله؟

باز هم آن لبخند دوستانه‌ی مسخره را بر لب نشاندم.

- سلام... حال شما... خوب هستید؟

ابرو بالا دادم. واقعا من را صدا زده بود که حالم را بپرسد؟

- چی می‌خوای؟

به وضوح جا خوردم، انتظار نداشت جواب احوال پرسش‌اش، این لحن تند من باشد.

- من... هیچی... فقط... یعنی...

اخم در هم کشیدم و غریبم.

- فقط چی؟

یک گام عقب رفت و نفس در سینه حبس کرد.

- هیچی... گفتم فقط حالتون رو بپرسم... آخه صبح با ماشین رفتین... الان

پیاده برگشتین... گفتم ببینم...

چشمم از حدقه بیرون زد، یک گام جلو رفتم و با صدای بلندتری به او توپیدم.

- ببینم جوجه ماشینی... تو زاغ سیاه من رو چوب می‌زنی که این‌جوری

آمار رفت و آمد رو داری؟

رنگش پرید. لبم به پوزخندی باز شد؛ ترساندنش واقعا حس خوبی داشت.

با چشمان گرد شده، نفسی تازه کرد.

- قصدم فضولی نبود فقط وقتی داشتین می‌رفتین من اتفاقی دیدمتون...

خواستم ببینم اگه ماشینتون مشکلی پیدا کرده کمک کنم... آخه پدر من

مکانیک بوده، یه چیزایی حالیمه!

صراحت لحنش به دلم نشست، اما هیچ کسی حق نداشت در کارهای من سرک بکشد، مخصوصا او که فقط گارسون ساده‌ی کافه‌ی محل بود و روی هم رفته یک هفته هم از آمدنش به آن جا نمی‌گذشت.

کیفم را روی دوش جابه‌جا کردم.

- لازم نکرده... سرت به کار خودت باشه بچه... این بار دور و بر من بپلکی

از نون خوردن می‌ندازمت!

چشم از چشم‌های بی‌خیالش گرفتم و قدم سمت خانه تند کردم. حس کردم چیزی شبیه: " نمی‌ندازی!" از او شنیدم، برای همین هم با عصبانیت چرخیدم فحشی نثارش کنم اما؛ رفته بود!

کلافه چشم در خیابان، پی او چرخاندم ولی واقعا انگار غیبش زده بود. پسرک جوان و آن لبخند "من آدم خوبی هستم" اش به شدت اعصاب من را تحریک می‌کرد. به نظر می‌رسید دیگر وقت آن رسیده باشد که قید کافه‌ی محبوبم را هم بزنم. چشم از خیابان گرفتم و راه افتادم.

آدم‌های غریبه حق وارد شدن به حریم زندگی من را نداشتند، حق نداشتند بی‌اجازه با من صحبت کنند، حتی نباید حالم را می‌پرسیدند!

با همان اعصاب بیش از قبل به هم ریخته؛ به خانه رسیدم. دیگر از آن کفش‌های وارفته که تمام طول هفته‌ی گذشته مقابل در واحد روبرویی ولو شده بودند، خبری نبود. نفسی راحت کشیدم و وارد خانه شدم.

هنوز دستم به طرف کلید برق نرفته بود که موبایلم زنگ خورد. بی‌حوصله کیفم را در دست چرخاندم، زانویم را زیر وزنش ستون کردم و موبایلم را بیرون کشیدم.

همان شماره‌ی آشنای دردسر زا! پوفی کشیدم و تماس را متصل کردم.

- الو... بله؟

صدای گرفته و بی‌رمق زن، آن‌سوی خط به سختی به گوشم رسید، هنوز هم میکروفون لعنتی تلفن عهد دقیانوسشان را درست نکرده بودند و صدا مطابق معمول به شدت خش داشت.

- ببخشید... خانوم فروزنده؟

ناامیدانه نگاه به سقف ترک خورده‌ی کدر دوختم، ماهی دو بار تماس می‌گرفت و هنوز هم مطمئن نبود که درست می‌گیرد!

- خودمم، چی شده؟

هیچ‌وقت پیش نیامده بود این ساعت تماس بگیرد، معمولاً، ساعت اداری مزاحم این و آن می‌شدند. این آسایشگاه لعنتی هیچ‌کارش روی برنامه نبود. صدا صاف کرد و پشت خش خش اعصاب خردکن تلفن، پاسخ داد.

- حال آقای فروزنده خوب نیست، ایشون رو منتقل کردن به بیمارستان " ... ؛ لطفا خودتون رو هر چه سریع‌تر به اون‌جا برسونید.

دستم خشک شد. حالش بد بود؟... چقدر بد؟ بدتر از تمام این ده سال

زجری که من کشیدم؟ چقدر بد؟

- داره می‌میره؟

مکشی طولانی و کشدار، در پاسخ نصیبم شد. جا خورده بود، حتماً با خودش فکر می‌کرد: " این دیگر چه دختر هست؟! شاید هم داشت در دل فحش نثارم می‌کرد.

- خانوم... من نمی‌دونم... شما لطف کنین تشریف ببرید بیمارستان.

لحنش عصبی بود؛ این یعنی دقیقاً داشت در دل فحشم می‌داد. آهی کشیدم.

- خیلی خب!

و بی آن‌که خداحافظی کنم و یا مهلت حرف دیگری به او بدهم تماس را خاتمه دادم. گوشی را در جیب مانتو انداختم و راه آمده را برگشتم و از خانه

بیرون زدم.

" آقای فرورزنده " حالش بد بود! نمی دانستم "بد" یعنی چه؟ ده سال می شد که با بدنی بی حس و زبانی بند آمده، گوشه‌ی آسایشگاه افتاده بود؛ این حال تعبیر همان "بد" می شد دیگر! پس حالا حالش "بد" نشده، "بدتر" شده بود. نمی دانستم چطور بدون ماشینم خود را به بیمارستان برسانم. نمی توانستم سوار تاکسی بشوم، اتوبوس هم که دیگر بدتر!

البته اگر می خواستم و می توانستم هم نمی شد، در این شهر خراب شده خورشید که غروب می کرد و شب می شد، وسایل نقلیه‌ی عمومی کم کم غیبتشان می زد. شماره‌ی آژانس را هم نداشتم.

به خیابان بازگشتم به امید این که با یک تلاش دوباره، ماشینم را راه بیاندارم. از کنار کافه که دیگر بسته بود، گذشتم و با قدم‌های هل زده خود را به ماشین رساندم. در را باز کردم و استارت زدم، اما هیچ... انگار نه انگار! با پوفی پیاده شدم، کاپوت را باز کردم و سر در موتور فرو بردم. صدای ترمز ماشینی پشت سرم، ضربان قلبم را بالا برد.

- حدس می زدم ماشینتون خراب شده باشه!

صدایش مثل تیری به مغزم خورد، عصبی چرخیدم و به نگاه شیطنت آمیزش خیره شدم. پشت یک دویست و شش سفید نشسته بود و از پنجره سرک می کشید. از ذهنم گذشت:

" گارسون یک کافه‌ی کوچک را چه به سوار شدن این ماشین "

به بدنه‌ی ماشینم تکیه دادم.

- خب... که چی؟

باز همان لبخند کذایی را تحویلیم داد.

- خب... من که گفتم می تونم کمک کنم!

عجب زبان نفهمی بود!

- منم که گفتم کمکت رو لازم ندارم... اما انگار نفهمیدی!
در ماشینش را باز کرد.
- دختر تو چرا این قدر کله شقی؟!
مغزم هشدار داد و در آن صدایی از یازده سال پیش با همین جمله‌ی آشنا
تکرار شد: " دختر تو چرا این قدر کله شقی؟!"
قدمی عقب رفتم و هراسیده گفتم:
- چی می‌خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟
دستانش را بالا آورد و قیافه‌ای مظلوم به خود گرفت.
- من... من که کاری نکردم... فقط خواستم کمکت کنم!
لحن یک‌باره خودمانی شده‌اش، اخمم را در هم برد. به دستانش خیره
شدم، کف دست‌های پر از زخم و خراشش، نشان می‌داد این گارسون یا
زیادی بی‌تجربه است یا بی‌اندازه دست و پا چلفتی، که کار در کافه، پدر
دستانش را تا این حد در آورده بود.
- کمک نمی‌خوام، برو پی کارت!
دست‌هایش را انداخت و آه کشید.
- بذار یه نگاهی به ماشینت بندازم... چی می‌شه مگه؟
کلافه پاسخ دادم:
- نمی‌خوام... اصلا عجله دارم، نمی‌تونم صبر کنم تا این آشغال رو تعمیر
کنی!
لبخند به لبش بازگشت.
- خب پس بیا برسونمت اگه عجله داری!
سرم سوت کشید، انگار بدتر شد. مشت روی ماشین کوبیدم.
- برو پی کارت می‌گم... تو چیکاره‌ای که بخوای من رو برسونی؟!
ناباورانه خندیدم.

- تو چرا این مدلی هستی؟ مگه من گفتم کاره‌ای‌ام؟! فقط گفتم عجله داری، گفتم برسونمت... این ساعت ماشین گیرت نمیداد!
در کاپوت را به هم کوبیدم، دزدگیر را زدم، ماشین را قفل کردم و کیفم را برداشتم.

- ترجیح می‌دم پیاده برم، برو دیگه نبینمت!
پوفی کشید، سری بی‌خیال تکان داد و شانه بالا انداخت.
- خب... باشه!

به داخل ماشینش برگشت و با نگاه مردد دیگری به من، پا روی گاز گذاشت و رفت. شانه بالا دادم و پشت سرش با حرص مشتی در هوا انداختم.
- احمق!

از من خیلی دور شده بود، اما نمی‌دانم چرا حس کردم شنید و از آینه پوزخندی نثارم کرد. به درک که فکر می‌کرد دیوانه هستم. خوب... دیوانه‌ام دیگر! مگر دیوانه شاخ و دم دارد؟!!

کیف روی دوش انداختم و قدم به مسیر گذاشتم. تا رسیدن به بیمارستان راهی طولانی و مزخرف پیش رو داشتم. نمی‌دانستم باید تا چه اندازه عجله کنم. راستش اصلاً نمی‌دانستم اگر قرار باشد " آقای فروزنده " بمیرد، دوست دارم ببینمش یا نه؟!!

ده سالی می‌شد که اوج دل‌تنگی‌ام برای او، زُل زدن به در بسته‌ی اتاقش، درون آن آسایشگاه قدیمی، بود. من فقط هزینه‌ی نگهداری او را تأمین می‌کردم که یک وقت گوشه‌ی خیابان رهایش نکنند. نمی‌توانستم ببینمش؛ نمی‌خواستم ببینمش... دلم هرگز با او صاف نمی‌شد!

هرچه را که اتفاق افتاده بود، بالاخره با هزار زور و زحمت هضم کرده بودم، جز نام او که پشت همه‌ی ماجراها قرار داشت. به خاطر او بود که دنیای صورتم، سیاه شد! به خاطر او و کار احمقانه‌اش! به خاطر او و تفکر

ترسناکش!

نه! اگر هم می‌مرد دلم نمی‌خواست ببینمش. قبر برایش می‌خریدم و پول کفن و دفنش را هم می‌دادم، شاید هم برای خاکسپاری‌اش می‌رفتم؛ نه برای این‌که با او خداحافظی کنم، نه! فقط برای این‌که نگذارم کسی بر سر قبرش قرآن بخواند.

حیف قرآن بود بر سر قبر مردی خوانده شود، که همه چیزش را برای جنگیدن با خدا، خرج کرده است.

چیزی در سرم تکرار شد: "همه‌ی این به قول تو کثافت کاری‌ها رو، پدر خودت شروع کرد!"

آهی کشیدم. تا زمانی که تمام آدم‌های گذشته از زندگی‌ام پاک نمی‌شدند، این یادآوری‌ها مدام ادامه داشت.

سری تکان دادم تا شاید بتوانم خود را از دست صداهایی که مدام در سرم تکرار می‌شدند نجات بدهم، هم‌زمان به خیابان اصلی پیچیدم. خیابان خلوت بود اما خالی نه! همیشه این وقت شب ولگردان بی‌کار یادشان می‌افتاد باید از خانه بیرون بزنند.

صدای سوتی را پشت سرم شنیدم و پشت بندش خنده‌ی مستانه‌ی مردی پست!

- عجب... هستی!

گوش‌هایم از کلامی که شنیدم، آتش گرفت. در خودم جمع شدم و قدم تند کردم؛ خوب می‌دانستم مردان بی‌سر و پایی که سه چهار نفری در خیابانی تاریک، دور هم جمع می‌شوند از یک گله‌گرگ هم خطرناک‌ترند. کاش می‌توانستم نامرئی بشوم تا بدون دردسر از کنار آن‌ها بگذرم؛ آن‌هایی که به خودشان اجازه می‌داند؛ تنها به این خاطر که زن هستم، دهان باز کنند و درباره‌ام چرند بگویند یا بدتر...

هر چقدر هم سعی می‌کردم که قوی به نظر برسم باز هم یک نقطه ضعف بزرگ؛ تمام جرأت‌م را می‌کوبید.

"من از آدم‌ها می‌ترسیدم" از تمام آدم‌ها! از خودشان، از آن شخصیت شیطانی پنهان در اعماق وجودشان، از دست‌هایشان... از نفس کشیدن‌هایشان!

تجربه‌ی سخت اتفاقات گذشته به من آموخته بود از هر آدمی می‌توان ترسید، چون تمام آدم‌ها یک روی پلید خفته دارند که با هر تلنگری امکان دارد از خواب ناز برخیزد!

نگاهم روی سه نفری که از روبه‌رو سلانه سلانه به من نزدیک می‌شدند و بلند بلند می‌خندیدند قفل شد؛ دستم بی‌اختیار سمت جیبم رفت. دلم به آن اسپری کوچک گرم بود. اسپری فلفلی که هرچند غیر قانونی تهیه‌اش کرده بودم و خوب می‌دانستم استفاده از آن چه عواقبی دارد، اما داشتنش را به بی‌دفاع ماندن، ترجیح می‌دادم.

با صدای بوق ماشینی از جا پریدم و قلبم به دهانم آمد. اسپری با حرکت وحشت زده‌ام از جیب افتاد، کلافه خم شدم، آن را برداشتم و سر چرخاندم به سمت خیابان تا فحشی نثار راننده بکنم که دهانم نیمه باز ماند. دوباره آن گارسون کذایی بود، این آدم انگار کار و زندگی نداشت! شیشه‌ی ماشین را پایین داد.

- هنوزم نمی‌خوای برسونمت؟

بی آن‌که بایستم، نگاه از او گرفتم.

- یه بار گفتم... بازم می‌گم این قدر دور و بر من نپلک بچه... برو مزاحمم نشو.

ابرو بالا داد و روی فرمان خم شد.

- انگار "مزاحم" برای تو یه معنی دیگه داره! یه نگاه به خیابون بنداز،

همه‌ی این آدم‌ها می‌تونن خیلی بهتر از من مزاحمت ایجاد کنن‌ها!
نگاهم بی‌اختیار به سمت خیابان چرخید، دلم نمی‌خواست قبول کنم اما،
راست می‌گفت. آن پسرک سمج گارسون، راست می‌گفت. اما با این حال از
سنگر لجاجت خود پایین نیامدم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- چه فرقی داره؟ مزاحم، مزاحمه! تو هم یکی شبیه اینا!
پس سرش را با لبخند کم‌رنگی خاراند و به اسپری فلفلی که در دست
داشتم، اشاره کرد.

- خب تو که مسلحی! حداقل یه مزاحم با ماشین که قصد رسوندن رو
داره، بهتر از مزاحمای پیاده‌ی بی‌خاصیته!
دهان جمع کردم، بی‌راه هم نمی‌گفت. نفسی عمیق بیرون دادم و سمت
ماشین رفتم.

- وای به حالت بخوای دست از پا خطا کنی!

خندید باز هم به اسپری اشاره کرد.

- نترس چشم‌ام رو لازم دارم.

در پشتی ماشین را باز کردم، خودم را داخل انداختم و سعی کردم آن
کلمه‌ی زشتی را که رهگذر پشت سرم نثارم کرد، ناشنیده بگیرم.

پسرک گارسون با نیم‌نگاهی به سمت من چرخید.

- تشریف می‌آوردی جلو، این جوری که بده!

دستی به نشان "برو بابا" در هوا تکان دادم و زیر لب گفتم:

- رو دل می‌کنی دیگه!

خندید.

- چقدر بداخلاقی تو!

این همه خونسردی‌اش عجیب بود، این بشر چرا ناراحت نمی‌شد؟!

شانه بالا دادم و زمزمه کردم:

- بی خیال!

از آینه نگاهی به من انداخت، نگاهش خندان بود، فقط خندان! بدون هیچ

حس دیگری.

- خوب؟ مقصد کجاست؟

نگاه از چشمانش در آینه گرفتم و به دستان در هم قفل شده‌ی خودم

دوختم، وقتی انگشتانم را به هم گره می‌زدم دستم دیگر نمی‌لرزید.

- برو خیابون...

تعجیبی عمیق به لحنش سرازیر شد.

- اوهو! این همه راه رو می‌خواستی پیاده بری؟

بی‌آن که دهان باز کنم، سری تکان دادم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. او

که دیگر مسیر را می‌دانست، سرعتش را بالا برد.

- حالا اون جا چیکار داری این وقت شب؟

ابرو بالا انداختم و خونسردانه پرسیدم:

- به تو چه؟

سری تکان داد.

- به من که هیچی... همین طوری پرسیدم، بذار به حساب کنجکاوی.

فرقی نداشت بداند یا نداند.

- دارم می‌رم بیمارستان...

چشم تنگ کرد.

- خدا بد نده، مشکلی داری؟

پسرک فضول! از آن آدم‌هایی بود که تا ته‌توی قضیه را در نمی‌آورد، ول

نمی‌کرد.

- نه!

برقی از شیطننت در چشمش درخشید.

- پس چی؟

روی صندلی، کمی جابه‌جا شدم و دست بر سینه گره کردم.

- دیگه داری زیادی فضولی می‌کنی!

خندید.

- راست می‌گی خودمم همین حس رو داشتم.

صدایش بم و زمخت نبود، هنوز ته صدای یک پسرک نوجوان را داشت.

چند سالش بود؟

نگاهم سمت آینه‌ی جلو چرخید، او چشم به خیابان دوخته بود. موهای پر

پشت و فرفری سیاه رنگی داشت که به نظرم نمی‌توانست درست و حسابی

مرتبان کند، با ابروهای پر و بلند که قاعدتا باید اخمو نشانش می‌داد اما

این‌طور نبود؛ و آن چشم‌ها که آدم را یاد آینه‌های تو در تو می‌انداخت!

کادری که از صورتش در آینه به چشم می‌آمد، همین بود و بس، اما ندیده به

خاطر می‌آوردم که بینی جمع و جور و لب‌های درشتش او را بی‌نهایت بچه

سال نشان می‌داد.

دستی به چشمان خسته‌ام کشیدم و بالاخره افسار کنجاوی‌ام را رها

کردم.

- تو چند سالته که پشت ماشین نشستی؟ اصلا سنت به گواهینامه

می‌رسه؟

نگاه حیرت‌زده و متعجبش را در آینه به من دوخت و بعد با صدای بلند

خنده سر داد.

- به نظر تو من چند سالمه؟

دهان کج کردم.

- چه می‌دونم! بچه‌ای دیگه... هفده، هیجده سال... شایدم بیست!

دستی به صورتش کشید، ابرو بالا داد و در آینه برای خودش شکلکی در آورد.

- پس خوب موندم!

بی حوصله پرسیدم:

- چند سالتَه؟

سری تکان داد.

- زمستون که بیاد بیست و پنج سالم می شه.

نفس عمیقی کشیدم، به قیافه اش نمی خورد، اما دلیلی نمی دیدم که دروغ بگوید.

- به هر حال بچه ای!

چشمانش خندید.

- مگه تو چند سالتَه خانوم بزرگ؟

سر به شیشه چسباندم و سوالش را بی جواب گذاشتم. من... صدها سال عمر داشتم! من بیست و هشت ساله، هزار سال زندگی کرده بودم.

سکوتم را که دید، "نوچ" ی کرد.

- نمی خوای بگی هان؟ صبر کن خودم حدس بزنم.

دستی به ته ریشش کشید، نگاه دقیقی از آینه به من انداخت و با "هوم" عمیقی دهان باز کرد.

- چهل و پنج؟

لحنش جدی بود. سر از شیشه کندم و ابرو بالا دادم. می گفتند مشکلات چهره ی آدم را شکسته می کند، اما واقعا فکر نمی کردم تا این حد سنم بیشتر از آن چه بود، به نظر برسد!

نگاه دیگری به حیرت عمیق چشمانم انداخت و با صدای بلند خندید.

- شوخی کردم بابا، نترس... بیشتر از بیست و چهار، پنج سالت نیست!

سری به یأس تکان دادم.
- بیست و هشت سالمه.
همان طور که می‌خندید ابرو بالا داد.
- دیدی! آگه به شوخی سنت رو بیشتر حدس نمی‌زدم، عمرا می‌گفتی
چند سالته!
راست می‌گفت، بی آن که بخواهم بگویم، از زبانه حرف کشیده بود. کلافه
نگاه از او گرفتم و نفسی بیرون دادم.
- تندتر برو... باید زودتر برسم.
با لبخند جا مانده بر لبش، آرام "چشم"ی گفت و سکوت کرد.

مقابل بیمارستان توقف کرد.
- خب، خانوم... نمی‌دونم چی! رسیدیم.
پوزخندی به چشمان منتظرش که انتظار شنیدن نامم را می‌کشید، زدم،
دستگیره‌ی در را کشیدم و پیاده شدم.
- ممنون!
بی آن‌که منتظر حرف دیگری از سوی او بشوم، سمت بیمارستان راه
افتادم که پشت سرم صدای باز و بسته شدن در و قفل شدن ماشینش را
شنیدم؛ انگار قرار نبود به این زودی از شر او راحت شوم. چرخیدم و با ابروی
بالا داده به او که پشت سرم راه افتاده بود، خیره شدم.
- کجا داری تشریف میاری؟
شانه بالا انداخت.
- بیمارستان!
کلافه سری تکان دادم و دست بر پیشانی گذاشتم.
- می‌خواهی بیای چیکار؟!

قدمی پیش آمد و گفت:

- نمی‌دونم!... تو می‌خواهی بری اون‌جا چیکار؟

قدش بلندتر از من بود و هیكلش پُرتَر، این یعنی قدرت بیشتری نسبت به من داشت اما، دلم می‌خواست کتکش بزنم؛ آن قدر محکم که دیگر نتواند حرف بزند، گرچه می‌دانستم شدنی نیست.

- به تو ربطی نداره که من توی بیمارستان چیکار دارم.

دست در جیب شلوارش فرو برد و باز هم جلوتر آمد.

- خب پس چرا فکر می‌کنی کار من توی بیمارستان به تو ربط داره؟

هیچ جوابی برای او نداشتم، هر چه می‌گفتم چیزی برای حاضر جوابی داشت. زیر لب "به جهنم" می‌گفتم، نگاه از او گرفتم و سمت بیمارستان قدم تند کردم. اما صدای قدم‌هایش را پشت سرم می‌شمردم. مطمئن بودم کاری در بیمارستان ندارد و فقط می‌خواهد زاغ سیاه من را چوب بزند. این همه کنجکاوی و سماجتش را در مورد خودم، نمی‌فهمیدم. درک نمی‌کردم چرا باید کسی این قدر وقت خودش را بیهوده تلف کند؟

از در بیمارستان گذشتم و پا به راهروی خلوت و سوت و کور ورودی گذاشتم. حالم از بیمارستان و بوی مزخرفش به هم می‌خورد. این بوی مشمئز کننده من را یاد فریادهای گوش‌خراش، مچ‌های بسته شده‌ام به تخت و درد و درد و درد، می‌انداخت.

مشت‌های جمع شده‌ام از شدت هجوم خاطرات راه، روی میز پذیرش گذاشتم.

- اتاق آقای فرزام فروزنده کجاست؟

پرستاری که پشت میز چُرت می‌زد، با صدای من از جا پرید.

- بله؟

دستی به دهانم کشیدم و نفسی کلافه بیرون دادم.

- اتاق آقای فرزاد فروزنده رو می‌خوام، از طرف آسایشگاه... منتقلش کردن این‌جا.

زن هنوز گیج خواب بود اما سری تکان داد و چشم در مانیتور پیش رویش فرو برد.
- بله... بله...

حس سنگینی نگاه پسرک گارسون؛ پشت سرم به شدت کلافه‌ام کرده بود، خواب‌آلودگی مسئول پذیرش هم قوز بالای قوز! مشتم را آرام روی میز زدم.

- این جاست؟!

با مکثی طولانی پاسخ داد.

- بله خانوم...

بی‌حوصله میان کلامش پریدم.

- زنده‌اس؟

نیم‌نگاهی متعجب به من انداخت و مردد پاسخ داد.

- بله... توی سی‌سی‌یو هستن.

سی‌سی‌یو مربوط به قلب می‌شد؟ یعنی باز هم سخته کرده بود؟

- مشکلش چیه؟

باز هم نگاهش سمت مانیتور چرخید.

- سخته‌ی خفیف داشتن.

ابرو بالا دادم.

- خب... زنده می‌مونه؟

سر بالا آورد و چپ‌چپ نگاهم کرد.

- خوشبختانه خطر رفع شده.

خوشبختانه؟! این‌که زنده می‌ماند خوشبختی بود؟... نمی‌دانم!

- پرستار آسایشگاهش همراهش؟
با تردید سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. با "هوم" بلندی ادامه دادم.
- خوبه... مخارج بیمارستان چقدر شده؟
دستی به صورتش کشید.
- شما از بستگان‌شون هستید؟
ابروهایم در هم رفت. من خیلی بیشتر از بستگان به او بسته شده بودم...
متأسفانه!
- دخترشم.
و پوزخندی بر لبم نشست. نگاهش پر شد از تعجب و ناباوری؛ بعد از سکوتی سنگین، کاغذی از جمع مخارج تا آن لحظه را روی میز گذاشت و آرام گفت. ممکنه هزینه یک مقدار تغییر کنه.
- ولی هزینه رو زمان ترخیص باید پرداخت کنید.
کاغذ را برداشتم.
- ممنون.
و عزم رفتن کردم که لحن متعجبش، من را متوقف کرد.
- نمی‌خواین پدرتون رو ببینید؟
ابرو بالا دادم.
- مگه نمی‌گی زنده‌اس؟
تعجبش هر لحظه بیشتر و حدقه چشمانش گرد و گردتر می‌شد.
- خب... آره!
خنده‌ای بی‌جان تحویلش دادم.
- پس احتیاجی به دیدنش نیست.
و قدم رفته را به سمت میزش برگشتم، پایین کاغذی که به من داده بود با خودکار زنجیر شده روی میزش شماره موبایلم را نوشتم، آن تکه از کاغذ را

پاره کردم و پیش رویش گذاشتم.

- خواستین ترخیص کنید زنگ بزنیید بیام حساب کنم.

و در مقابل دیدگان متعجبش، سمت در چرخیدم و بی توجه به پسرک گارسون که با فاصله‌ی چند قدمی‌ام به دیوار تکیه داده بود، راه رفتن در پیش گرفتم.

فصل سوم

«یازده سال قبل»

پاکت را باز کردم و با قلبی که انگار در دهانم می‌تپید کاغذ را بیرون کشیدم. لب زیر دندان گرفتم و تای کاغذ را باز کردم. نگاهم، خط خوش و چشم‌نوازش را در آغوش کشید. لبخند بزرگی با خواندن کلمات بر لبم نشست.

" عزیز دلم!

اولین باری که دیدمت، برف سنگینی می‌اومد و تو داشتی توی سرما با بینی قرمز شده؛ توی ایستگاه اتوبوس می‌لرزیدی. هیچ‌وقت به عشق در نگاه اول ایمان نداشتم اما تو رو که دیدم نگاهم روی چشمت جا موند، شاید باورت نشه؛ اما اون قدر حواسم پرت تو شد که یه کم پایین‌تر تصادف کردم..."

به این‌جای نامه‌اش که رسیدم چیزی در قلبم فرو ریخت و دلم غنچ رفت. چقدر خواندن این حرف‌ها رویایی بود. تصادف او برای من زیادی رمانتیک به نظر می‌آمد! آن قدر غرق تماشای من شده، که ماشین جلویی را ندیده بود.

ریز خندیدم، بیشتر در بالشت فرو رفتم و ادامه‌ی نوشته‌اش را خواندم:
 "تموم این مدت دنبالت بودم تا شاید بتونم باهات حرف بزنم، اما ترس تو باعث شد هیچ‌وقت فرصتی پیش نیاد، نمی‌خواستم مزاحمتی برات ایجاد کنم، فقط دلم می‌خواست ببینمت. اما حالا که دارم این رو برات می‌نویسم دیگه راه چاره‌ای ندارم، تا آخر هفته اعزامم برای سربازی و ممکنه مدت‌ها نبینمت. برای همین دلم نیومد حرف‌هام ناگفته بمونه... اگه تو هم دلت با منه، فردا ساعت چهار بیا کافه‌ی... اگه بیایی می‌دونم تو هم من رو دوست داری."

می‌خواست به سربازی برود؟! یعنی دیگر نمی‌دیدمش؟ سربازی چه مدت بود؟ چند سال از این‌جا دور می‌شد؟ خطرناک بود؟ امکان داشت بلایی به سرش بیاید؟ می‌فرستادنش جنگ؟!!

به پیشانی‌ام زدم؛ جنگ کجا بود؟! نمی‌دانم... شاید مرز، آن‌جا گاهی درگیری پیش می‌آمد؛ نه؟ من واقعا هیچ چیز از سربازی رفتن نمی‌دانستم، آریان هم وقتی به سربازی رفت، من زیادی بچه بودم و این چیزها را نمی‌فهمیدم.

فکر این‌که دیگر با آن ماشین نوک مدادی زهوار در رفته‌اش پشت سرم راه نمی‌افتد و دیگر چشم‌های درخشانش را نمی‌بینم، باعث می‌شد دلم در هم بییچد. من به توجه‌های زیر پوستی و همراهی دورادورش، معتاد شده بودم.

بعد از آن "من از تو خوشم می‌آید"ی که مقابل در کلاس کنکور تحویلیم داد، ذهنم شروع کرد به خیال پردازی. خیال‌های رنگی و شاد! حتی جسارت کردم و مدل لباس عروسم را هم در ذهن تصور کردم!
 با باز شدن در اتاقم، به سرعت نور نامه را زیر بالشتم تپاندم و لحاف را روی شانهام انداختم.

- آتش... دخترم... بیداری؟
سمت در سر چرخاندم؛ پدر را در رخت سفر، میان چهارچوب در دیدم و
دلم ریخت. می‌خواست برود؟
آرام دست بر تشک ستون کردم و روی تخت نشستم.
- آره بابا بیدارم... داری می‌ری؟
دستی به صورتش کشید و گامی به داخل اتاق گذاشت.
- آره عزیزم، باید برم.
قلبم در خود جمع شد.
- نمی‌شه یه کم بیشتر بمونی؟ همش چهار روزه که برگشتی.
لبخندی زد، جلو آمد و کنارم روی تخت نشست.
- کارهام خیلی فشرده شده عزیز دلم؛ اگه نرم پروژه لنگ می‌مونه.
می‌دانستم اصرار بی‌فایده است؛ بابا حتی برای روز تولدم هم نتوانسته بود
کارش را کنسل کند.
بغض به گلویم چنگ انداخت.
- هنوز مامان و خاله شکوفه از کیش برگشتن خوب... تو بری تنها می‌مونم.
طعم نگاهش تلخ شد؛ سری تکان داد.
- با فرانک تماس گرفتم گفت فردا برمی‌گرده، فقط تا فردا عصر تنهایی،
بعدش مامانت میاد.
بازدمی با یأس بیرون فرستادم؛ روز بعد از برگشتن بابا، مامان با
صمیمی‌ترین دوستش شکوفه، به بهانه‌ی "پوسیدن در ته خانه" چمدان
بست و راهی کیش شد. البته برادر و پسر شکوفه هم همراهشان بودند، اما
این را دیگر بابا نمی‌دانست و من هم ترجیح می‌دادم که نداند.
سر بر شانه‌ی بابا تکیه دادم و نالیدم:
- پس کی بازنشسته می‌شی؟

مات نگاهم کرد، خندید و دست دور کتفم حلقه کرد.
- من تازه این کار رو شروع کردم عزیز دلم، یه عمر آینده‌ی تو و آریان، با
این ساخت و سازها تأمین می‌شه، قول می‌دم چند سال دیگه کلا کار رو
تعطیل کنم و پیام بشینم و دل تو، خوبه؟
میان بغض سنگینم، خندیدم.
- خوبه!

سرم را بوسید.

- آفرین دختر گل بابا.

بار دیگر من را در آغوش فشرد، بوسید و با مکشی طولانی، از جا برخاست.
نگاهی مستأصل به التماس چشمانم برای ماندنش انداخت و با پوف کلافه‌ای
از اتاق خارج شد. در را بست و اشک من را، با رفتنش سرازیر کرد. می‌رفت و
من تنها می‌ماندم. من از تنهایی می‌ترسیدم، از تنهایی متنفر بودم، زیادی
متنفر!

برای هزارمین بار مقابل آینه ایستادم و روسری زرشکی‌ای را که طیف
سرخ‌ی صورتم را بیشتر از پیش کرده بود، از سر کندم و یک شال سبز به
جایش روی موهایم انداختم. به تصویر خودم خیره شدم، ابروهایم جمع شد،
به تضاد مسخره‌ی رنگ شال با قرمزی موهایم اخم کردم، افتضاح بود!
با این ریخت و قیافه نمی‌توانستم به کافه بروم و مقابل آن پسر مد روز
بنشینم. شال سبز را هم از سر انداختم و گزینه‌ی آخرم را برداشتم. شال
مشکی بزرگم که از پس پوشاندن حجم وز موهایم، خوب بر می‌آمد. باز هم
به خودم نگاه کردم، موهایم زیر شال پف کرده بود و سرم را بزرگ‌تر از تنم
نشان می‌داد.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم: